



## در جست و جوی لیلا

در قسمت های قبل خواندید دختری به نام لیلا مقابل خانه اش توسط دو جوان ربوده شد. همین باعث شد حال مادرش که ناراحتی قلبی داشت به وخامت برود و کارش به بیمارستان کشیده و در نهایت فوت کند. پدر لیلا به پلیس اطلاع داده و آنها پیگیر پرونده شدند. ربایندگان باید ر لیلا تماس گرفته و از او برای آزادی دخترش دو میلیارد تومان پول درخواست کردند. این در حالی بود که به تازگی چنین مبلغی وارد حساب پدر لیلا شده و پلیس درصدد بود بداند ربایندگان چگونه از این مبلغ باخبر شده اند. از طرفی پدر لیلا خبری از قرار رباینده ها به پلیس نداد اما آنها با ردیابی تلفن، متوجه همه چیز شدند. حال ادامه داستان...

زینب  
علیپور طهرانی  
تپش

در طول مسیر سروان در حال رانندگی و سرگرد غرق در فکر بود. با پرونده پیچیده ای روبه رو بود. دنبال روزنه ای می گشت تا بتواند این مسأله را حل کند. ذهنش مشوش بود. همه چیز را در ذهنش مرور می کرد اما به بن بست می خورد. یکباره پرسید: از رباینده ها خبری نشد؟

سروان گفت: هنوز که نه. جالبه که فردا سه شنبه است و هنوز زمان و مکان دقیق مبادله رو نگفتن. سرگرد همان طور که فکر می کرد، گفت: فعلا تماس نمی گیرن. البته اگه حرفه ای باشن.

پدر لیلا در یکی از شعب بانک، پشت باجه نشسته و منتظر آماده شدن کیف پول بود. یکی از کارمندان هم پول ها را داخل دستگاه می گذاشت و می شمرد و سپس بسته بندی می کرد و داخل کیف می گذاشت. در این بین سرگرد همراه همکارش وارد بانک شده و به سمت پدر لیلا رفتند. او که حساسی دستپاچه شده بود، با دیدن پلیس بریده بریده حرف زد و گفت: من... من...

سرگرد گفت: آقای معتمد من که به شما گفتم اگه باهاتون تماس گرفتن به ما خبر بدین. این به نفع خودتون و دخترتونه.

پدر لیلا همان جا روی صندلی نشست و سرش را میان دستانش گرفت و گریست و گفت: بهم گفتن اگه به شما خبر بدم، دیگه دخترمو زنده نمی بینم. منم مجبور شدم از شما پنهان کنم.

سرگرد مقابل او نشست و دستش را روی شانه هایش گذاشت و گفت: نگران نباشین. الانم متوجه چیزی نشدن. در ضمن قرار امروز و کنسل بدوین. چون فقط می خواستن مطمئن شن که شما به ما خبر دادین یا نه.

پدر لیلا با نگرانی پرسید: یعنی الان جون دخترم در خطره؟

سرگرد گفت: نه. چون ما می دونستیم تله است و به همین دلیل هیچ نیرویی اعزام نکردیم. البته دوباره باهاتون تماس می گیرن و قرار اصلی رو می زارن. اصلا نگران نباشین. ما حواسمون به همه چیز هست.

پدر لیلا گفت: حالا با این پول ها چی کار کنم؟ سرگرد گفت: برای این که توی قرار اصلی به چیزی شک نکنن برای مبادله باید همراهتون باشه. البته ما اجازه نمی دیم پول به دست رباینده ها بیفته. الان هم ما تا خونه همراهیتون می کنیم.

پدر لیلا که حساسی نگران و گیج شده بود، به حرف های سرگرد اعتماد کرد و به همراه پول ها به سمت خانه اش رفت. نیمه های شب بود که با صدای تلفن همراهش از خواب پرید و جواب داد. صدای لیلا را شنید.

در فکر بود. با پرونده پیچیده ای روبه رو بود. دنبال روزنه ای می گشت تا بتواند این مسأله را حل کند. ذهنش مشوش بود. همه چیز را در ذهنش مرور می کرد اما به بن بست می خورد. یکباره پرسید: از رباینده ها خبری نشد؟

سروان گفت: هنوز که نه. جالبه که فردا سه شنبه است و هنوز زمان و مکان دقیق مبادله رو نگفتن. سرگرد همان طور که فکر می کرد، گفت: فعلا تماس نمی گیرن. البته اگه حرفه ای باشن.

صبح روز بعد سروان و سرگرد در همان شعبه بانکی بودند که معتمد حساب داشت و با رئیس بانک صحبت کردند. برای این که رئیس بانک به چیزی شک نکند و متوجه موضوعی نشود، سرگرد به بهانه چک کردن حساب همه مشتری های آن بانک و کارمندان هم چیز را بررسی کرد اما چیز مشکوکی پیدا نکرد. حدود ساعت ۱۰ بود که سروان به سرگرد ساعتش را نشان داد و به او اشاره کرد. هر دو به سمت بهشت زهرا (س) رفتند. خانواده معتمد، فامیل زیادی نداشتند. تعدادی از اقوام به همراه دوستان و آشنایان سر مزار بودند. سرگرد با دقت به همه نگاه کرد و همه چیز را زیر نظر داشت اما باز هم به نکته مشکوکی برخورد نکرد. مهری خانم، همسایه معتمد هم آنجا بود. با دیدن سرگرد به سمت آنها آمد و سلام کرد و گفت: سلام سرگرد. هنوز نتونستین لیلا رو پیدا کنین؟

سرگرد گفت: پیدا می کنیم. شما با مورد مشکوکی روبه رو نشدین؟ فرد مشکوکی رو در محله ندیدین؟ مهری خانم گفت: نه والا. اتفاقا حواسم هست تا آدم مشکوک ببینم بهتون خبر بدم. سرگرد تشکرو به سروان اشاره کرد که آنجا راترک کنند.

سروان گفت: اگه تله نباشه چی؟ اون وقت از چنگمون فرار می کنن که.

سرگرد گفت: اگه حرفه ای باشن، این به تله است اما برای اطمینان باید منتظر تماس رباینده ها باشیم. گرچه فکر نمی کنم فعلا تماس بگیرن. قرار اصلی رو بعد می ذاره. سروان گفت: یعنی چه موقعی؟ سرگرد گفت: هر وقت مطمئن بشن که ما از همه چیز بی خبریم.

صبح روز بعد سروان و سرگرد در همان شعبه بانکی که معتمد حساب داشت، بودند و با رئیس بانک صحبت کردند. برای این که رئیس بانک به چیزی شک نکند و متوجه موضوعی نشود، سرگرد به بهانه چک کردن حساب همه مشتری های آن بانک و کارمندان هم چیز را بررسی کرد اما چیز مشکوکی پیدا نکرد. حدود ساعت ۱۰ بود که سروان به سرگرد ساعتش را نشان داد و به او اشاره کرد. هر دو به سمت بهشت زهرا رفتند. خانواده معتمد، فامیل زیادی نداشتند. تعدادی از اقوام به همراه دوستان و آشنایان سر مزار بودند. سرگرد با دقت به همه نگاه کرد و همه چیز را زیر نظر داشت اما باز هم به نکته مشکوکی برخورد نکرد. مهری خانم، همسایه معتمد هم آنجا بود. با دیدن سرگرد به سمت آنها آمد و سلام کرد و گفت: سلام سرگرد. هنوز نتونستین لیلا رو پیدا کنین؟

سرگرد گفت: پیدا می کنیم. شما با مورد مشکوکی روبه رو نشدین؟ فرد مشکوکی رو توی محله ندیدین؟ مهری خانم گفت: نه والا. اتفاقا حواسم هست تا آدم مشکوک ببینم بهتون خبر بدم. سرگرد تشکرو به سروان اشاره کرد که آنجا راترک کنند. در طول مسیر سروان در حال رانندگی و سرگرد غرق